

گوستاو ماehler نشست، در بخش جداگانه‌ای از عرشه کشتی امریکا^۱ که به او اختصاص داشت، سر خمیده، با پتویی پشمی و گرم خود را پوشانده، در انتظار پادوی کشتی بود. دریا در نور سپیده دم خاکستری‌رنگ و خسته‌کننده می‌نمود. هیچ چیز دیده نمی‌شد جز جلبک دریایی شناور در جزایری لزوج و لغزنده در سطح آب و درخششی غریب در افق که از دید کاپیتان کشتی مطلقاً معنایی نداشت. او روی جعبه‌ای آهنی نشسته، به دیوار کانتنر عرشه تکیه داده بود و صدای خفه و یکنواخت موتور کشتی را در طبقه زیرین می‌شنید. روی جعبه یک لوله طناب کلفت قرار داشت که قلابی آهنی از آن برآمده، سر قلاب زنگ زده، طناب پوسیده و از روغن سیاه شده بود. یک نفر برایش از رایحه دریا تعریف کرده بود، ولی بویی به مشامش نمی‌رسید، مگر بوی آهن، روغن ماشین و بادی که از جانب شمال می‌وزید و به نظر می‌رسید که جهت دیگری نداشته باشد. ماehler باد را دوست داشت، چون حس می‌کرد که باد افکار احمقانه را از ذهن می‌زداید. از عقب عرشه پادوی کشتی آمد، سینی چای را با یک دست گرفته، طوری که تعادلش حفظ شود و دست دیگرش روی نرده عرشه سر می‌خورد. ماehler نگریست که

^۱ Amerika

او چگونه فنجان و قوری، هر دو از جنس چینی ظریف و سپیدآبی همچنین شکرپاش و بشقاب حاوی بیسکویت را روی جعبه تزیین کرد. حرکات پسر پادو شوق و رفتارش چون پیرمردی به نظر می آمد، ولی چهره اش کودکانه و بی چین و چروک بود.

ماهلر پرسید: «چه مدت در کشتی کار می کنی؟»

او پاسخ داد: «تازه یکسال است، آقای مدیر.»

ماهلر گفت: «ول کن، من مدیر نیستم، و این بیسکویت ها را با خود ببر!»

سرش را تکان داده و گفت: «دیگر مرا لازم ندارید؟»

ماهلر سر را به چپ و راست گرداند و پسر رفت. در قوری مقداری تفاله چای دیده می شد برای همین چای سفید سفارش داد. یک نفر تعریف کرده بود که این چای آرام بخش است. البته حرف مزخرفی بود ولی گاهی اوقات باید چنین چیزهایی را باور کرد.

چای داغ بود و آهسته آن را نوشید. برای امروز فقط چای کافی خواهد بود. مدتی است که اشتها ندارد، شاید فردا دوباره غذا بخورد.

بدنه فولادین کشتی در طبقه پایین جیرجیر صدا می کرد و نرده های عرشه می لرزید. پنداشت که فریاد مرگی دریایی را شنیده، اما نمی توانست درست باشد. شش روز روی دریای آزاد بی آنکه خشکی را ببیند، یا اینکه دیده؟ سرفرصت از کاپیتان کشتی یا پسر پادو خواهد پرسید.

یک بار مرگک دریایی سپیدی را روی امواج در حال نوسان دیده بود. آنجا در بندر نیویورک در کلبه ای از اداره گمرک با چراغ های روشن و خیره کننده نشسته بود و هنگامی که کارمندان گمرک از دلیل و مدت

اقامتش می‌پرسیدند، از پشت پنجره گردآلود مرتب به جانب بندر می‌نگریست. سرانجام مجبور شد چند صفحه کاغذ را امضاء کند، وقتی دوباره به بیرون نگاه کرد مرغ دریایی ناپدید شده بود.

به تابستان سه سال پیش اندیشید: یک بعدازظهر، پس از دو ساعت استراحت، روی تخته‌های کف اتاق، با دردی تپنده، مَنور و رنگ‌وارنگ در سَر از جا پریده بود. چند لحظه‌ای هاج وواج در اتاق ایستاده بود، پیش از آنکه تلوتلوخوران به سمت میز تحریر برود و یکی از ورقه‌های نُت را که با دست خط‌کشی کرده بود از داخل کشو بیرون بکشد و با عجله آن را خط‌خطی کند.

پرنده‌ای روی درخت کاج پشت کلبهٔ آهنگ‌سازی فریاد می‌زد. حتما یکی از جغدهای جنگلی بوده که بندرت دیده می‌شد و ساکنان بومی آن را پرندهٔ مرگ می‌نامیدند، چون ارواح مُردگان را به خانه باز می‌گرداند. این فریاد سه تا تک‌صدا داشت که برخلاف ظاهر پرنده شادی‌آور و دوست‌داشتنی نبودند و خیلی معمولی به نظر می‌رسیدند: تمسخرآمیز، ناهنجار و گسسته-ولی همین‌طور درست بود، همان صداهایی که مدت‌ها دلتنگ‌شان بوده ولی به دنبالشان نرفته بود، حالا همه اینجا بودند، فقط باید یک‌جوری ثبت‌شان می‌کرد: یک کوارت، یک ترز کوچک، رو به بالا، تمسخرآمیز و معمولی، پس از آن برش. یک‌بار دیگر و یک‌بار دیگر. آنچه دنبالش بود، واضح می‌نمود: رو به پایین، دوباره رو به بالا و همچنان ادامه داشت و ادامه. فکر می‌کرد باید از جوهر آمریکایی استفاده کند، جوهر اینجا به درد نمی‌خورد، خیلی رقیق بود و پیش از نوشتن از نوک قلم می‌چکید. چکه‌های

جوهر، لکه‌ها و چرکنویسی، ولی بی خیال، یک زمانی باید همه را پاکنویس کند، کمی دیرتر، در عصر یا شب، حالا وقت سهل انگاری نبود، مهم فریاد پرنده بود و نه چیز دیگر.

شتابان می‌نوشت، حس خوبی داشت، گویی سبک شده بود، اندیشید: خداوندا، نگذار که این کار را رها کند، قبل از اینکه به آخر رسد. پس از سه ساعت کار قلم از دستش افتاد. پشت گردنش سفت شده بود و دردی در شانهاش نیش می‌زد که چون زه ویولونی کش آمده تا سر انگشتانش می‌رسید. با خود فکر کرد: ای کاش می‌توانستم مدتی بیشتر کار کنم، معلوم نیست کی دوباره آماده باشم، کسی نمی‌داند، ولی کار امروز تمام شده بود.

به سمت بالا نگرست متعجب از اینکه چه زود هوا روشن شده است. از میان پنجره خورشید می‌درخشید و پرتوی آفتاب ذرات گرد و غبار را در اتاق می‌نمایاند. چشمانش می‌سوختند، پلک می‌زد. در برابرش کپه‌ای از ورقه‌های نُت نوشته‌شده قرار داشت. عصر یا فردا در کنار پیانو و ارسنی‌شان خواهد کرد شاید به درد بخورند، اما در این باره مطمئن نبود.

با فشار دستانش به پشتی صندلی از جا برخاست و به طرف میزی رفت که باید تُنگ آبی رویش گذاشته می‌شد، ولی فعلا خالی بود. فکر کرد: مثل همیشه سهل انگاری، فراموشکاری و حماقت دهاتی‌ها، آما، دختر خدمتکار و خودش. باید تُنگ آب را صبح پر می‌کردم یا دیروز عصر. آب گرم و کهنه می‌شد، ولی لااقل تشنه نمی‌ماند.

برای آخرین بار نگاهی به میز تحریر انداخت که نامرتب و درهم و برهم بود، تأملی کرد و از خانه خارج شد.

بیرون گرم بود. آسمان بی ابر و نیلگونه می درخشید، در طول شب باران باریده و پوششی سبز و باطراوت جنگل‌ها و چمنزارها را فراگرفته بود. وزوز حشرات به گوش می‌رسید. گاوی می‌غرید. حتما همان گاو آبستن که ستاره‌ای در پیشانی داشت؛ شاید وقتش رسیده بود. در خیابانی به سمت توپلاخ، کودکان می‌دویدند و گردو خاک می‌کردند. صدای خنده‌ها و جیغ‌شان تا اینجا می‌رسید. روی جاکلیدی چوبی که مردی از اهالی قریه آن را در چهارچوب درب می‌خکوب کرده بود و معمولا کلید، تلگراف یا نامه‌های خانه را رویش می‌گذاشتند، ملخی نشسته و بال‌هایش می‌لرزید.

هنوز با وجود گذشت سه سال، تصویر ملخ را همان‌گونه در ذهنش حفظ کرده بود: پاهایی قطعه‌ای و مودار، زین پستی و سری با چشمان خیره و درخشان.

صدای مهنای کشتی افکارش را پاره کرد. هر روز صبح از عقب کشتی ملوان‌ها را فرا می‌خواند و به آنها فرمان می‌داد. پس از مدتی داد و فریادش تمام شد و بار دیگر ضربات یکنواخت موتور و صدای برخورد امواج به دماغه کشتی به گوش می‌رسید.

ماهلر سرش را به عقب تکیه داد. از شدت تشنگی دهانش خشک و زبانش مثل یک تخته چوب شده بود، ولی می‌دانست که جای تشنگی‌اش را برطرف نخواهد کرد. پنداشت، چه وحشتناک است از تشنگی هلاک شدن، ولی هر مرگی همین‌طور است، چگونه دوست داری بمیری؟

به آن خانه اندیشید که در یک سرایشی پایین جنگل‌های کاج قرار گرفته بود، آرام و دنج با چشم‌اندازی گسترده به درّه. در ابتدای تابستان منظره‌ای دیده نمی‌شد، ابرها در ارتفاع کمی قرار گرفته بودند و یکسره باران می‌بارید، او تمام‌وقت در رختخواب می‌ماند و به صدای آب گوش فرامی‌داد که تخته‌های سقف را می‌شکافت و سبزیجات باغچه را با خود می‌برد. در چنین شرایطی نمی‌شد به کارکردن فکر کرد، مسیر کلبهٔ آهنگ‌سازی سیلابی و هوای داخل آن گویی سردتر از بیرون بود. اجاق الکلی خیلی کوچک بود. از میان شکاف‌های سقف آب سبزرنگی می‌چکید، رطوبت به همه مفاصل نفوذ می‌کرد و صدای پیانو را ناهماهنگ می‌کرد. به این دلیل در رختخواب می‌ماند، تختش را دوست می‌داشت، چوب تخت با هر حرکتی صدا می‌کرد که ناهنجار نبود. لحاف‌های پَر کلفت و تشک‌ها نرم‌تر از تشک‌های شهر بودند و گاه‌گاهی قبل از خواب حس خوشایندی داشت، گویی جسمش در ژرفنای ابری نرم محو می‌شد. در هر حال اینجا نمی‌شد عمیق و طولانی خوابید، تا آنجایی که یادش می‌آمد، تمام شب غلت می‌زد، مرتب خواب می‌دید، هر چند روز بعد یادش نمی‌آمد که چه خوابی دیده ولی این رویاها به طرز عجیب او را آشفته می‌کردند و تا مدتی در طول روز همراهش بودند. اغلب بیدار می‌ماند، سروصداهایی از داخل دیوارها به گوشش می‌رسید بعد از جا برمی‌خاست و در اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفت و دنبال علتِ صدا می‌گشت. فکر و خیال می‌کرد و رنج می‌کشید، به موسیقی می‌اندیشید، در تاریکی وجودش را حس می‌کرد،